

حوش برخورداری غیرمنتظره نظیر همین برخوردارِ گییرمو کابرا اینفانته و اسدرااس پاررا، خواهد بود.

نمی دانستم خود را درگیر چه می کنم. آن روز همه چیز به نظرم کاملاً روشن بود: دو دوست دوران کودکی و جوانی، هر دو پروئی و ضمناً میرافلورسی، پس از سالیان سال بی خبری از هم یکدیگر را در لندن ملاقات می کنند، و در این ملاقات یکی از آنان کشف می کند که دوستش تغییر جنسیت، رفتار و ظاهر داده و در یک کلام آن معجونی که هویت می نامیمش، در وی تغییر کرده است. در گفتگوی طولانی شان گذشته احیاء می گردد و کم کم، به همراه خاطرات زیبا، موضوعات زشتی که تصور می کردند به فراموشی سپرده اند و یا، شاید از وجودشان بی خبر بودند، رخ می نمایند. هر دو رابطه ای را مورد بررسی بسیار دقیق قرار می دهند که بر وجود هر دو دوست قدیمی داغ مهر خود را نقش کرده است- رابطه ای که بیننده همراه با پرسوناژها و در طول اثر به کشف آن می پردازد.

اولین چرک نویسی اثر تنها دو هفته طول کشید. اثری شده بود محکم و واقع گرایانه که در آن موضوعات دراماتیک با لحظاتی خنده دار و نشاط انگیز تسکین می یافتند. مثل اولین نسخه ی تقریباً هر آن چه می نویسم، این متن نیز در من احساس شکست به وجود آورد، احساسی که به من می گفت که متن از جوهره ی امکانات غنی تئاتری بی بهره است. هنگامی که شروع به تصحیح آن کردم گمان نمی کردم که این تصحیح پنج یا شش سال طول بکشد و به همان سرنوشت "توله ها" بی دچار شود، که در سال های دهه ی شصت نوشتیم و در میان آثارم بیشترین تغییرات را تا رسیدن به آن چه مطلوب نظر من است، داشته است.

نسخه ی تئاتری این برخوردارِ دو دوست در لندن چه نقصی داشت؟ اگر از ابتدا می شد متوجه شد که کجای کار می لنگد، چه کم دارد و چه

## مقدمه

همیشه شگفتی نحوه ی خلق داستان ها در ذهنم منقوش است. جرقه ی این یکی در گفتگویی با گییرمو کابرا اینفانته در شهر لندن زده شد. از من پرسید: "تو شاعر و نویسنده ی ونزولایی، اسدرااس پاررا را یادت هست؟" به خوبی او را به یاد داشتم. پسری بود باریک اندام، قدری خجالتی که حول و حوش سال های 70، در کاراکاس با او آشنا شده بودم، آن موقع او مدیریت یا معاونت مدیریت یکی از مجلات ادبی را، به نام **Imagen** به عهده داشت. چندین بار با هم گفتگو کرده بودیم و، مدتی، مرحمت می کرد و آن نسخه ای را که در آن چیزی از من چاپ شده بود برایم به لندن پست می کرد. اما برای چه کابرا اینفانته از من سؤال کرد که آیا او را به خاطر دارم یا نه؟

گییرمو پس از سال ها بی خبری از اوضاع و احوال اسدرااس پاررا از او تماسی دریافت کرده بود. به او گفت که چند وقتی است که در لندن زندگی می کند و می خواهد برای دیدن او سری به منزلش در **Gloucester Road** بزند.

کابرا اینفانته به من گفت: "شگفت انگیزترین لحظه ی زندگی ام را تجربه کردم." "اسدرااس پاررا که زنگ منزل من را زده بود و وارد خانه ام شده بود دیگر آن اسدرااس پاررای قبلی نبود، بلکه حالا خانمی شده بود به معنای واقعی کلمه. عمل جراحی برویش انجام شده بود و جنسیت و و صدا و ادا و اطوارش تغییر کرده بود. خیلی سخت توانستم او را به جا بیاورم."

در این لحظه، به ضرس قاطع، فهمیدم که نمایشنامه ای که قول نوشتنش را به دوست قدیمی و کارگردانی پرویی تئاتر، لوئیس پیرانو داده بودم، پای رودخانه ی تایمز، نام خواهد داشت و موضوعش حول و

اثر، ماورا یا مادون آن مسائلی که من می خواستم موضوعات مرکزی داستان باشند- رفاقت، شکل گیری یک هویت به مصداق یک عمل حیاتیِ خلاقانه و عصیانگرانه، رفتارها و افسون های سکس در زندگی درونی انسان ها-، موضوع دیگری به من القا شد که به کرات در بسیاری از داستان هایم ذهن مرا معطوف به خود کرده است و در تمامی آثار تئاتری من حاضر بوده است: تخیل و زندگی، نقشی که آن یکی در عرصه ی این یکی بازی می کند، نحوه ی این که چه گونه در سرنوشت فردی از یکدیگر تغذیه می کنند، با هم خلط می شوند، همدیگر را پس می زنند و کامل می کنند. بی شک، صحنه ی تئاتر فضایی مناسب برای نمایش آن جادویی است که زندگی مردم نیز از آن سرشته است: آن زندگی دیگر که ابداعش می کنیم چون نمی توانیم در جهان حقیقی زندگی اش کنیم، و تنها به مرحمت دروغ های مشعشع تخیل آن را خیال می کنیم.

دروغ هایی که چیسپاس در مقام یک مرد تجارت پیشه ی گرفتار، در کنار سواحل رودخانه ی قدیمی تایمز برای خود در یک تنفس میان دو جلسه اش تعریف می کند، تنها دروغ های نصفه نیمه اند، و این واضح است، چرا که به مدد این دروغ ها حقیقتی عمیق و فوق سری از شخصیت اش، در معرض نور خودآگاهی اش قرار می گیرد. شاید این داستان به تماشاگران کمک کند تا این حقایق نهانی خود را بازشناسند، حقایقی که ما مردم عادی را نیز به سان، چیسپاس، به سمت دریدن پوسته ی روزمرگی سوق می دهند و این کار را با گریز هایی به جهان تخیلی صورت می دهند، گریزهایی که سبب می شوند ماجراهای بهتر یا صرفاً متفاوتی را تجربه کنیم که به ما اجازه ی زندگی حقیقی را میدهند. مثل هر بازی دیگر، این بازی نیز عواقب خطرناک خود دارد و می تواند، مثل یک آیینه ی جادویی، برخی حقایق ناراحت کننده ی مدفون در پنهانی ترین ابعاد ضمیر وجودمان

زیاد، چه راحت می شد داستانی جذاب خلق کرد. برای من که حداقل هیچ وقت این اتفاق نیفتاده است. از حس غریب، چیزی شبیه یک تلنگر صحبت می کنم و نه از یک شناخت ملموس و عینی، چیزی شبیه این اطمینان عجیب که به من می گوید کلاف تخیلی که آغاز به پیچیدن می کنم به قامت داستان بافته خواهد شد یا تئاتر. متن من چیزی کم داشت چرا که آن رمز و راز لازم را فاقد بود چرا که پس از برخورد اولیه و حیرت عظیم چیسپاس هنگام درک این مسأله که زنی که در سوئیت هتل Savoy با او ملاقات کرده است، بهترین دوست دوران کودکی است، پیشرفت اثر غیردینامیک، پیش بینی پذیر و ضلّی می شود و کم کم می پژمرد و به احتضار در می آید.

بارها پای رودخانه ی تایمز را بایگانی کرده ام و آن را با رؤیای تبدیل شدنش به اثری کامل تنها گذاشته ام. گه گاه چیزی، کسی، ایده ای به من الهام کرده است که شوق و شور بازنویسی آن اثر کوچک و ناتمام را به من برگردانده است. اغلب اضافاتی مجمل بودند اما دست آخر روزی رسید که کشف کردم این اضافات انسجام بیشتری به شخصیت پیرو/لواکل ساودرا می دهند، مادامی که، به سبب برخی چیزها که از دوستش چیسپاس عیان می دارد، لحظه به لحظه کمتر یک پرسوناژ خانگی و چارچوبدار- نظیر چیسپاس بیاتین- در واقعیت عینی و متعین به نظر می رسد و هر لحظه در واقعیت ذهنی و مجازی ذهن یا، شاید واقعیت ذهنی تخیل محض یا رؤیا پررنگ تر می شود.

بدین طریق ظریف، پیش بینی نشده و حتی غیرارادی، پای رودخانه ی تایمز، به چیزی کاملاً متفاوت از طرح اولیه اش تبدیل شد. کم کم از وقوع در جهانی واقعی فاصله گرفت و به ذهنیت محض چیسپاس نقل مکان کرد، به سرزمینی که اگر چه در ابتدا به نظر تنها پرداخته ی خاطرات دردناک و لطیف است، اما در غایت کشف می کنیم که ورای تمام ابداعات است: جهانی است تخیلی. به همین ترتیب، در این

را بر ما هویدا سازد، و یادآورمان شود که ما نیز، بدون آن که این مطلب را بدانیم یا بخواهیم بدانیم، ایفای نقش می کنیم، تغییر چهره می دهیم، خلاقیت می کنیم تا این داستان زندگی مان را که تنها مرگ می تواند آن را منعقد کند، بسازیم و مرتباً بازساز کنیم.

در ژانویه و فوریه ی 2008 فرصت یافتیم که در فضای صمیمی تئاتر بریتانیکوی شهر لیما بر سر تمریناتِ پای رودخانه ی تایمز ، به کارگردانی لوئیس پیرانو حضور یابیم. نکات و مذاقه های او و دو هنرپیشه ی اثر- برتا پانکوروو و آلبرتو ایسولا- بسیار سودمند بودند و به من کمک کردند تا بازنگری نهایی خود را انجام دهم و آخرین اصلاحات را بر متن وارد سازم. اکنون لحظه ی جدایی من از این متن است. مسیر جالبی را همراه هم بودیم و اگر چه در طول این همراهی بی خوابی ها و سردردهای فراوانی را برایم به وجود آورده است، شک نیست که از دوری اش دلتنگ خواهم شد.

ماریو وارگاس یوسا  
لیما، فوریه 2008

سنیور بیاتین، من خانم ساآودرا هستم.“. بله، بله، سنیور بیاتین، ساآودرا.“ مستأصل، تقریباً به حالت خفگی، پیراهنش را باز می کند، کرواتش را شل می کند. قدری نگاه می کند، شاید خودش را در آینه، با حالتی حاکی از وحشت، استیصال، تلخکامی و ترس. ضربات آرامی بر در نواخته می شوند و کم کم در حالیکه سوئیت هتل ساآوی روشن می شود، بر سر و صداها پیشی می گیرند و جایگزین آن می شوند. چیسپاس دکمه های پیراهنش را می بندد، کرواتش را سفت می کند، حالت طبیعی خود را باز می یابد. حال، متین، و دیگر مسلط بر خود، به سمت در اتاق می رود و آن را باز می کند.

راکل ساآودرا وارد می شود

چیسپاس: بفرمائید، خانم، بفرمائید. شما خانم...

راکل: بله، من راکل ساآودرا هستم. از آشنائی تون خوشوقت ام.

چیسپاس: - خواهش می کنم بفرمائید داخل. بفرمائید بشینید.

راکل: - خیلی ممنون. باید منو ببخشین که این طور سرزده مزاحم تون شدم.

چیسپاس: - نه، این حرفا چی یه؟ (مکث). حقیقتاً از تماس تون شوکه شدم.

راکل: - زیاد وقت تون رو نمی گیرم. شما باید آدم خیلی پرمشغله ای باشین، من که این جور تصور می کنم.

چیسپاس: - (در حال ورناندازی او) خب، بله، همین طوره. همین الانش هم که این جا توی لندن هستم به خاطر شرکت تو یه جلسه ی مهم کاری یه. واقعیتش، هر کس و هر چیز دیگه ای که بود جلسه رو ول نمیکردم. اما وقتی پای خواهر پیرولو در میونه....

راکل: - بله متوجه ام. شما و برادر من دوستای صمیمی بودین. این طور نیست؟

اتاقی مجلل در هتل ساآوی شهر لندن با چشم اندازی به رودخانه ی تایمز. عصر حاضر.

#### شخصیت ها

چیسپاس بیاتین                      حدوداً پنجاه ساله

پیرولو ساآودرا / راکل ساآودرا      همان سن و سال

پرسوناژ پیرولو/ راکل              می تواند نقشش را یک هنرپیشه،

مرد یا زن، ایفا کند

در تاریکی، ولوله ای مبهم و در بدو شکل گیری. سر و صداها ی فرودگاه ها، هواپیماها، ترافیک مخصوص شهرهای بزرگ و صداها ی نامشخص - به انگلیسی، فرانسه، اسپانیایی، روسی، پرتغالی، ژاپنی - مخصوص هتل های مجلل. صداها یی غیرفردی و مکانیکی ورود. خروج هواپیماها و ساعت پروازها را اعلام می کنند:

Ox10, 011DX, 0X12D, 0X13

به نیویورک، از نیویورک، به لندن از لندن، به پاریس، از پاریس، به لیما، از لیما. در میان خوش آمدگویی های سنتی مسئولین پذیرش هتل یک نام متمایز می شود: بیاتین.

Welcome to the New York Tour Season, Mr  
Soyez le bienvenu au Ritz, Monsieur Bellatin..

Bellatin... Bienvenido al Hotel Palace, Señor  
Bellatin... Welcome to London, Mr. Bellatin...

Welcome to the Savoy Hotel, Mr Bellatin.

در ظلمات آگنده از هرج و مرج، در میان همهمه زبان ها و ولوله ی صداها صورت مضطرب، عرق کرده و شاید گریان چیسپاس بیاتین به چشم می آید. صدای خانمی از پشت خط تلفن به گوش می آید: ”

راکل- (لبخند زنان در حالی که اهمیتی به موضوع نمی دهد) پیرولو هیچ وقت من رو به دوستاش معرفی نمی کرد. فکر کنم از بابت ساق پاهای لاغر من و این کک و مک هام خجالت می کشید.

چیسپاس- آخه چه طوره که من هیچ وقت شما رو توی خونه پیرولو ندیدم؟ همون خونه ی خیابون اوچاران توی میرافلورس. حافظه م خطا نمی کنه. من قشنگ پدر و مادر شما رو خاطر م هست. دن آنتونیو که توی شهرداری لیما کار می کرد. مگه نه؟ دنیا ایسا با اون ساندویچای آوکادو و گوجه فرنگی ش که من عاشقشون بودم. حتی اون قناری و طوطی ای که ته حیاطتون نگه می داشتید هم قشنگ یادمه. همون حیاط کوچولوی نقلی با اون گلدونای شمعدونیش. اما این که خواهر پیرولویی دیده باشم اصلا و ابدا! من تو رو یعنی ببخشید شما رو به عمرم ندیدم. مطمئن مطمئنم.

راکل- (خندان) من در عوض تو رو یعنی شما رو بارها دیدم. فقط مساله اینه که قایمکی. برادرم اجازه نمی داد پیام بیرون قاتی بشم. ضمنا اون نمی خواست تو ببخشید یعنی شما این موضوع رو بدونید. چیسپاس- بهتر نیست همدیگه رو تو خطاب کنیم؟ باید هم سن و سال باشیم. البته باید عذر بخوام می دونم که خانم ها از صحبت کردن در مورد سن و سال خوش شون نمی آد... (فکوران کنجکاو) اون وقت پیرولو واسه چی نمی خواست من بفهمم که اون یه خواهر داره؟ چه حرفا.

راکل- خب برادر من کارهای عجیب و غریب زیاد می کرد. تو خودت بهتر از هر کس دیگه ای اونو می شناسی. (مکث) پیرولو همیشه می گه هیچ وقت نتونست یه دوست دیگه ای مثل تو پیدا کنه.

چیسپاس- (مکث) گویی با خود حرف می زند) من هم نتونستم. حداقل تا این لحظه. این رو راست می گی؟ اگر واقعا راست باشه واسه چی همین طور بی خبر غیبش زد؟ واسه چی حداقل چهار خط برام

چیسپاس- مثل دو تا برادر بودیم. حتی بیشتر از دو تا برادر. باور کنید تو زندگی هیچ رفیق دیگه ای مثل پیرولو پیدا نکردم. منو می ببخشید. هیچی تعارف تون نکردم. نوشیدنی میل دارین؟  
راکل- یه لیوان آب لطفاً.

چیسپاس- (یک لیوان آب معدنی برای او می ریزد. یکی هم برای خودش.) خب از پیرولو چه خبر؟ کجاست؟ این جا توی لندن زندگی می کنه؟

راکل- حقیقتش نمی دونم الان کجا زندگی می کنه. بعضی وقت ها می آد این جا. اما بعضی وقت ها هم چندین ماه گم و گور میشه و یه دفعه مثل عجل معلق دوباره سر و کله ش پیدا می شه. خیلی افسوس می خوره اگه بفهمه که رفیق دوران بچگیش اومد لندن و اون نتونست ببیندش.

چیسپاس- خب این یکی رو گمان نکنم. چون اگه بعد از سی و پنج سال یه یادی هم از من نکرده معنیش اینه که لابد دلش برام تنگ نشده دیگه. (مکث.) در عوض ناپدید شدن پیرولو بدجوری به من ضربه زد. نمی تونستم باور کنم مایی که اون طور مثل گوشت و ناخن از هم جدا نمی شدیم یه دفعه به اون وضع از هم جدا بشیم. نه خداحافظی ای نه دو خط نامه ای. واقعا داستان از چه قرار بود؟ واسه چی یه هو اون جوری غیبش زد؟

راکل- سر یکی از همین جر و بحثای خانوادگی. خودتون که بهتر می دونید. بهتره این خاطره ها رو نبش قبر کنیم.

چیسپاس- (با نوعی بی اعتمادی و رانداز کنان راکل را ) نمی دونم بعد از سی و پنج سال این مساله چه اهمیتی می تونه داشته باشه. اما به هر حال باید حرمت اسرار خانوادگی رو نگه داشت. (مکث) چیسپاس راکل را و رانداز می کند. تردید می کند. عاقبت تصمیم خود را می گیرد.) پیرولو هیچ وقت به من نگفته بود که یه خواهر داره.

چیسپاس.- چه طور می تونستم دستپاچه نشم! بعد از سی و پنج سال. این دیگه حداقل عکس العمل بود. پیرولو ساآودرا! یه دفعه مثل یه شبخ سر و کلش پیدا شد. واقعیتش فکر می کردم مرده چه می دونم. راکل.- اون هم خیلی از جدایی رفیق دوران کودکیش زجر کشید.«هیچ وقت نتونستم رفیقی مثل چیسپاس بیاتین پیدا کنم». این رو هزار بار از دهنش شنیدم.

چیسپاس.- اگر تقصیر اون نبود پس تقصیر کی بود؟ این اون بود که یه شبه غیبش زد. اون بود مگه نه؟ واسه چی این کار رو کرد؟ راکل.- (حالا اوست که چیسپاس را می باید و با صدای پایین صحبت می کند.) چیسپاس خیلی از دستت ناراحت بود.

چیسپاس.- ناراحت از دست من؟ به چه دلیلی پیرولو از دست من ناراحت بوده؟ یعنی من کاریش کردم؟ ما مثل گوشت و ناخون از هم جدانشدنی بودیم.

راکل.- (مکث طولانی) دست بردار چیسپاس. ممکن نیست یادت رفته باشه. منظور من اون مشتیه که بهش زدی. یادت رفته؟ لبش ترکیده بود. دهنش شده بود خون خالی.

چیسپاس.- (بدون آن که بتواند معذب شدن عظیم خود را مخفی کند.) مشت؟ من هیچ وقت تو عمرم دست رو پیرولو بلند نکردم. اینو خودش بهت گفت؟ خودش این داستان رو در آورد؟ قسم می خورم سر تا ته ش ساختگی یه.

راکل.- توی سالن بدن سازی کلوب ترراساس. بعد از تمرین صبح. بعد از وزنه زدن. ممکن نیست خاطرت نباشه چیسپاس.

چیسپاس.- (باز هم معذب تر.) بهت دروغ گفته. بهم بهتان زده. من و پیرولو هیچ وقت با هم دعوا نکردیم. نمی فهمم واسه چی این داستان مشت رو برات سر هم کرده؟

ننوشت تا از رفتنش باخبرم کنه؟ من نمی تونستم باور کنم که دوست عزیزتر از برادرم کسی که روز و شب باهاش بودم و باهاش هزارتا نقشه برای آینده می ریختم یک دفعه دود بشه بره هوا. من به خونه تون سر می زدم و دن آنتونیو و دنیا ایسا دلیل های پرت و پلا تحویلیم می دادند: «به خاطر مسائل تحصیل مجبور شد مسافرت کنه» «یه بورس تحصیلی برنده شد» «حالا بعدا برات نامه می نویسه». البته همه ش یه مشت دروغ. برای چی نمی تونستن حقیقت رو بهم بگن؟ اتفاقی برای پیرولو افتاد؟ ای همه مخفی کاری برای چی بود؟ چی رو از من پنهون می کردن؟

راکل.- پدر و مادر بیچاره ی من هم به اندازه ی تو سردرگم شده بودند. این بهانه ها رو برات می تراشیدن واسه این که خودشون هم نمی دونستن چه اتفاقی افتاده. اون ها هم گیج شده بودند. اونا هم از رفتن پیرولو بدجوری صدمه دیدن. صدمه ای که فکر کنم هیچ وقت نتونن جبراناش بکنن.

چیسپاس.- پیرولو کجا گذاشت رفت؟ اون وقت چرا این جوری؟ (مکث.) تو باورت نمی شه ولی غیب شدن پیرولو برای من یه مصیبت بود. هستیم رو گرفت. یتیمم کرد. این اتفاق تیر خلاص بود به نوجوونی من. از اون موقع به بعد شروع کردم به مردن شدن. (مکث.) من فکر می کردم دیگه هیچ وقت خبری ازش به دستم نمی رسه. وقتی تو امروز با من تماس گرفتی و گفتی: «من راکل ساآودرا خواهر بهترین دوست دوران بچگی تون پیرولو ساآودرا هستم» بزبون ام بند اومد. از برخورد من تعجب کردی نه؟ هیچی بهت نمی گفتم لالمونی گرفته بودم.

راکل.- سکوتت اون قدر طول کشید که فکر کردم قطع کردی. آخرش با تته پته گفتی: «پیرولو؟ پیرولو ساآودرا؟» قشنگ معلوم بود که دستپاچه شدی.

بازی ها خوش ام نمی آد، بهت گفته باشم. دفعه ی بعد هم که از این غلطا بکنی دهننت رو جر می دم هیچ، کله ت هم می گنم. دیگه خود دانی. بچه مزلف گه.

راکل- «به تمام مقدسات قسم قول می دم دیگه هیچوقت تکرار نشه چیسپاس. حالا بیا بدون دلخوری با هم دست بدیم. بیا داداشی اصلا هر چی که اتفاق افتاد رو فراموش کنیم». (مکث.) اما تو نخواستی دست بدی. با عصبانیت از باشگاه زدی بیرون تف کردی و برای پیرولو ژست تنفر گرفتی. انگار حالا شده بود یه آدم پست بگو بدترین دشمنت.

چیسپاس- من دیگه این جزئیاتش یادم نیست. (مکث.) یعنی این چیزا رو هم برات تعریف کرد؟ خب اگه این طوره حتماً برات تعریف کرده که همون روز عصرش رفتم خونشون دنبالش هموم خونه ی خیابون اوچاران رو می گم. براش یه نامه گذاشتم و به خاطر مشتت که بهش زده بودم ازش عذرخواهی کرده بود. «پیرولو همه ی اتفاقات امروز را فراموش کردم. بیا مثل قبل با هم دوست باشیم. البته مطمئناً دیگر اشتباهی تکرار نمی شود». (مکث.) اما اون دیگه نخواست من رو ببینه و اون جور مسخره غیبت زد. آخه چه طور ممکنه یه آدم مقابل یه مشت ساده این قدر آسیب پذیر و کینه ای باشه...

راکل- (در حالی که صورت خود را لمس می کند.) یه مشت کاری بود چیسپاس.

چیسپاس- (با خنده ای زورکی می خندد.) قبول، شاید از دست ام در رفت. خب، درسته، من خیلی قوی بودم. وزنه می زدم. دیگه هیچ وقت ورزش نکردم. الان فقط معامله می کنم. بدن بیچاره ام رو هم داغون کردم. (مکث.) راکل را می پاید.) یعنی چیزای این قدر شخصی رو هم برات تعریف کرد؟ (در حالی که با پروویی تمام، او را از فاصله ی بسیار نزدیک، طوری که انگار دارد او را می بوید، ورناندازش می

راکل- (بسیار آرام و مطمئن از جانب خود.) زدیش چیسپاس. یه مشت بوکسوری گذاشتی درست وسط دهنش. تو خیلی قوی بودی. لبش جر خورد. دنیا دور سرش می چرخید. نزدیک بود از حال بره. دهنش هم شد پر خون. این ماجرا هیچ وقت یادش نرفت. خاطره ش مثل سایه همه ی زندگی باهاش بوده.

چیسپاس- می شه بهم بگی تو چه طور از همه ی این جزئیات باخبری؟

راکل- برادرم برام تعریف کرد. اون همه چی رو برام تعریف می کنه. پیرولو همیشه گیج این مشت بوده. حتی حالا هم که دیگه پیر شده. نه به خاطر این که لبش رو پاره کردی. به خاطر این که اون هیچ وقت تصورش رو نمی کرد که عزیزترین کسش مقابل یه شوخی ساده اون طور با وحشی بازی واکنش نشون بده.

چیسپاس- (خشمگین در حالی که می ایستد و بر خاطره تمرکز ذهن کرده است.) اون یه شوخی یه ساده نبود! پس برادرت همه چی رو برات تعریف نکرده. برات نگفته که وقتی داشتیم دوش می گرفتیم یه دفعه خواست چی کار بکنه. پس بذار بهت بگم: می خواست از من لب بگیره. این اُبنه ای بازیش رو که برات تعریف نکرده، راکل، کرده؟ سر همین هم اون مشت رو خوابوندم تو دهنش و پوزش رو جر دادم. اون یه واکنش طبیعی بود هر مرد دیگه ای هم جای من بود همین کار رو می کرد مگه نه؟ پیرولو این جای داستان رو که برات تعریف نکرد.

راکل- معلومه که تعریف کرده. (مکث.) در ضمن برام تعریف کرده که فوراً پشیمون شده و ازت عذرخواهی کرده. «واقعاً ازت معذرت می خوام چیسپاس. باور کن اصلاً قصد توهین بهت رو نداشتم. بیا با هم آشتی کنیم، داداش. نمی دونم چیسپاس یه دفعه چه م شد».

چیسپاس- (در حالی که دست بر پیشانی می کشد خاطره را احیا می کند.) «من خوب می دونم چه ت شد، پیرولو. تو نصفه نیمه اُبنه ای هستی. اما با من یکی خواست خوب جمع باشه که اصلاً از این مزلف

راکل.- (خندان.) شاید هم...

چیسپاس.- شاید هم می‌خواهی یه دروغ به گندگی یه خونه رو بهم هُقه کنی.

راکل.- (شاد.) اون وقت من برای چی باید بهت دروغ گفته باشم؟

چیسپاس.- این چیزیه که خیلی مایلیم بدونیم. نمی‌دونم واسه چی. اما خوب می‌دونم از موقع وارد شدن به این اتاق داری سعی می‌کنی من رو سر کار بذاری. خیالت هم راحت کنم که نمی‌تونی به هدفتم برسی. چیزی که ازش مطمئن ام اینکه که تو خواهر پیرولو نیستی که توی خونه خیابون اوچاران قایم می‌شد چون پیرولو از بابت ساق پاهای لاغر و کک و مک هاش احساس شرمندگی می‌کرد. چه فکرای احمقانه ای به سرت زده! حالا می‌خواهی بهت بگم کی هستی؟

راکل.- (شاد.) بگو ببینیم. من کی هستم؟

چیسپاس.- یه احتمالش اینکه که از این زنای گدا گشنه ی پرویی باشی که توی تموم اروپا پلاس اند. با بو بردن از رفاقت عمیقی که من توی دوران بچگی با پیرولو داشتم، اومدی من رو بلکه کنی. اومدی یه جوری منو شانتاژ احساسی کنی.

راکل.- غلطه آی غلطه. این طور که می‌بینم، ظاهراً تو سریال تلویزیونی و فیلم‌های پلیسی زیاد نگاه می‌کنی.

چیسپاس.- تا به حال هیچ سریال تلویزیونی نگاه نکردم، پام هم سینما نداشتیم. (مکث.) خُب یه احتمال دیگه ش اینکه که تو خواهر غیرقانونی پیرولو باشی. توی خونه پیرولو اینا زندگی نمی‌کردی، توی خونه ی مادریت با مادرت زندگی می‌کردی. اون موقع هم پیرولو روحش هم خبر نداشت که یه نیمچه خواهرکی داره. چون اگه می‌دونست حتماً بهم گفته بود. آخه پس، لعنتی تو کی هستی؟ واسه چی اومدی دیدن من؟ می‌شه برامون تعریف کنی؟

کند.) راکل جان، تو اصلاً شبیه اون نیستی. هر چند، این پرت و پلاها چی یه که دارم می‌گم. بعد از سی و پنج سال، همه مون شدیم شبخ اون چیزی که بودیم. نه؟ (مکث.) پیرولو باید خیلی عوض شده باشه؟ موهاش سفید شده؟ کچل شده؟ خیکش زده بیرون؟ حتماً، بینمش نمی‌تونم به جا بیارمش.

راکل.- در عوض من تو رو تو همون نگاه اول شناختم. تو خیلی عوض نشدی، چیسپاس، باور کن. همون لحن صدا، همون اعتماد به نفس، همون ژستای آدمای مطمئن که خیلی خوب می‌دونن کی هستن و از زندگی چی می‌خوان. با این که یه خرده چاق شدی، اما با پنجاه و یک سال سن خوب موندی. هنوز هم یه مرد کاملاً سرحال و خوشتیپی، چیسپاس.

چیسپاس.- (با حالتی بین سردرگمی و شوخی.) اون وقت تو از کجا می‌دونی که من پنجاه و یک سالمه؟ راکل جان، کل این داستان برای من خیلی اسرارآمیزه. آخه لعنتی وقتی من و تو هیچ وقت همدیگه رو ندیدیم تو چه طور صدا و ژستای سی و پنج سال پیش من یادته؟ راکل.- تو من رو نمی‌دیدی. اما من خوب تو رو می‌دیدم. دلیلش هم بهت گفتم.

چیسپاس.- بهم گفتی، ولی راستش رو بخوا، هنوز نتونستم هضمش کنم. بذار یه چیز دیگه هم بهت بگم: من یک کلام از این حرفایی رو که زدی، باور ندارم. عیب و ایراد زیاد دارم، اما احق نیستم. سر کار گذاشتن من کار ساده ای نیست، خیالت راحت. خیلی ساده ست، چون غیرممکنه که توی اون خونه فسقلی خیابون اوچاران، پیرولو یه خواهر داشته باشه و من نفهمیده باشم. خونه ی خیابون اوچاران قدیه کف دست بود. من هر روز اون جا می‌رفتم، چند بار هم بعد از جشن با پیرولو شب رو توی این خونه خوابیدم. اگر تو توی اون خونه بودی، تا به حال هزار بار پیدات کرده بودم. یا شاید هم...



چیسپاس.- (با صدای بسیار پایین، گویی با خود حرف می زند). شوخی نبود. پرید رو من، منو از گردن گرفت و می خواست لبام رو ماچ کنه. اگر هلش نداده بودم، لبامو ماچ کرده بود. فکر کنم تو عمرم هیچ وقت این قدر احساس چنشدش نکردم!

راکل.- یعنی این قدر زشت به نظرت اومد؟

چیسپاس.- من شوخی نمی کنم، راکل. اون بهترین دوستم بود. من خیلی دوستش داشتم. حتی بیشتر از برادرام. کاملاً غافلگیر شدم. چون توی تمام اون سالهای رفاقت هیچ وقت ذره ای اثرِ اُبنه ای بازی از پیرولو ندیده بودم... تا اون روز، توی باشگاه...

راکل.- پیرولو اُبنه ای نبود، راکل. بهت گفتم که. حرفم رو باور کن. سال ها از اون ماجرا گذشته. چرا باید بهت دروغ بگم. اُبنه ای نبود. هیچ وقت هم نبود.

چیسپاس.- (عصبانی). اون وقت اینی که می خواست زبونش رو تو دهن یه مرد دیگه بکنه معنانش چی بود؟ یه هوس؟ یه شوخی؟ یه بازی؟ نه، نشد. این یعنی تظاهر بی شرمانه به اُبنه ای بودن.

راکل.- نه، چیسپاس. مسأله خیلی ظریف تر از این صحبت هاست. خیلی پاک تر. خیلی روحانی تر از این کلمه ای که تو جواری استفاده ش می کنی انگار کثیف ترین فحش دنیااست. اون کارش فقط یه ابراز عشق بود، چیسپاس.

چیسپاس.- آفرین، دقیقاً. ابراز عشقِ یه بچه مزلف. راکل جان، هر چیز به اسمش.

راکل.- یه عشقِ پاک، بی آرایش، لطیف و محترمانه. یه عشقِ پنهونی که سالها توی سکوت مخفی شده. اما تو، چیسپاس، این آقا کوچولوی خل و چل، اونروز توی باشگاه تراساس با یه مشت هم دهن پیرولو رو پر خون کردی. هم هر چی خواب و خیالی رو که توی ذهنش می

راکل.- من راکل سااودرا هستم، قبلاً که بهت گفتم. حقیقتش هم بخوای، هیچ چی ازت نمی خوام. پول رو که اصلاً حرفش هم نزن. اسم من راکل سااودرانه، یا راکل تامپسون سابق، توی این ملاقاتم هم هیچ غرض و مرضی نیست.

چیسپاس.- تامپسون سابق دیگه برای چی؟

راکل.- به خاطر شوهر سابقم. ما پنج سال با هم زندگی کردیم بعد هم از هم طلاق گرفتیم. ( به او دقیق می شود). تو چی؟ تو هم ازدواج کردی؟

چیسپاس.- (در حالی که سرپای او را ورنانداز می کند. گیج). اره، من هم ازدواج کردم. اون هم چند بار. و البته طلاق هم گرفتم. (مکث). پیرولو چی؟ ازدواج کرد؟ تشکیل خونواده داد؟

راکل.- آره، اون هم ازدواج کرد. با یه زن انگلیسی. اما اون هم تو ازدواج شکست خورد.

چیسپاس.- (از میان دندان ها). پس، اُبنه ای نبود؟ البته عذر می خوام که این سؤال رو می پرسم. بعد از دود شدن پیرولو این سؤال بود که بارها از خودم پرسیدم. فکر کردم پدر و مادرش این مسأله رو فهمیدن و اون رو از خونه انداختن بیرون. و علت اصلی ناپدید شدنش هم همین بود. (مکث). پیرولو اُبنه ای بود یا نبود؟

راکل.- اُبنه ای نبود. خیالت راحت باشه.

چیسپاس.- (گویی با خود سخن می گوید). آخه، پس، اون چه اتفاقی بود که توی باشگاه تراساس اتفاق افتاد، اون روز، بعد از وزنه زدن، وقتی داشتیم دوش می گرفتیم. باور کن، راکل، من اینا رو خواب ندیدم. همه ش اتفاق افتاد.

راکل.- یه شوخی بی اهمیت، که تو آقا کوچولوی خل و چل، ازش کوه ساختی.

چیسپاس.- (از نگاه کردن به او پرهیز می کند.) به خاطر دفاع از خودم جلوی این اُمردبازی حتماً باید احساس ندامت هم بکنم نه؟ بهتر بگم واسه این که نخواستم من رو ماچ کنه؟

راکل.- برعکس چیسپاس. تو بزرگ ترین لطف رو در حق زندگی اون کردی. پیرولو به خاطر اون مشت کینه ای ازت به دل نداره. تا ابد به خاطر او ضربه ازت ممنونه. جوری نگام نکن که انگار خل شدم.. خل نشدم. داستانش رو برات تعریف می کنم.

چیسپاس.- (بدون آن که او را نگاه کند اندکی وحشت زده رو به رو را نگاه می کند.) تعریف کن. زود باش قال و بکن. برای این اومدی این جا مگه نه؟

راکل.- نه (مکث.) راستش رو بخوای خودم هم نمی دونم واسه چی اومدم. یه وسوسه بود. توی Financial Times خبری ازت دیدم مطلبی بود در مورد همین جلسه ی امروزت. یه دفعه میلیم کشید بینمت و صدات رو بشنوم. بینم بعد از سی و پنج سال چه جوری شدی. زنگ زدم هتل ساؤی، معلوم بود این جا اقامت کردی. فقط یه وسوسه بود. بدون هیچ غرض و منظوری. شاید نبایست می اومدم. شاید از بودن تو این جا پشیمون بشم. چی کار باید بکنم چیسپاس؟ نظر تو چی یه؟ باید برم؟

چیسپاس.- (شانه بالا می اندازد. خیلی گیج و حتی ترسان. از میان دندان ها حرف می زند. همواره بدون این که به راکل نگاه کند.) خب خب خب.

راکل.- (در حالی که به او نزدیک می شود و تقریباً چسبیده به او از پشت سرش با او حرف می زند.) یعنی چه خب خب خب. ازت یه سؤال کردم، جوابی هم نگرفتم. (مکث.) از این جا برم، چیسپاس؟

پخت پریشون کردی. چهار دست و پا پرتش کردی درست وسط دنیای لعنتی واقعیت.

چیسپاس.- (که با بداخمی فزاینده کنجکاوانه او را نگاه می کرده است.) بین، راکل جان، واقعیتش من یه آدم خیلی گرفتاری هستم. نیومدم لندن تفریح کنم، اومدم برای تجارت. اگه می خوای بدونی بدون، برای مسائل خیلی مهم، برای میلیون ها میلیون دلار. همین الان، اون پایین، توی یکی از سالن های طبقه ی اول ساؤی، دارند در مورد چیزی تصمیم می گیرند که خیلی از مردم آمریکای جنوبی کلی پول توش سرمایه گذاری کردن. و من، که یه آدم مسئولیت پذیری هستم و اگه اومدم این جا به همین خاطر اومدم، به جای این که اون پایین با بانکدارها و سرمایه گذارها باشم و از حق و حقوق این افرادی که به من اعتماد کردن دفاع کنم، این جا توی سوئیت ام دارم با تو خوش و بش می کنم. می فهمی چی می خوام بگو.

راکل.- (مضحکه کنان.) حقیقتش رو بخوای، نه.

چیسپاس.- می خوام بگم، خانم جان، وقت من رو بیشتر از این تلف نکن.

راکل.- می خوام برم؟

چیسپاس.- می خوام بهم بگی واسه چه کوفتی بلند شدی اومدی اینجا؟ بگی کی هستی. اما راس راسی. تو رو پیرولو فرستاده؟ خود پیرولو کجاست؟ چی کار میکنه؟ پیرولو چی از جون من می خواد؟ واسه چی الان سر و کله ش پیدا شده؟

راکل.- (مکث طولانی، در حالی که او را می نگرد.) پیرولویی که تو می شناختی، دیگه وجود نداره. یه جورایی، تو کارش را ساختی، چیسپاس. به لطف همون ضربه ی مشتت، توی باشگاه تراساس. برای همیشه دودش کردی رفت هوا.

چیسپاس.- (حال با وقاحت آشکار دوست خود را می پاید.) واقعاً باورنکردنی یه، پیرولو. یعنی ببخشید، راکل. (با حالت عصبی قهقهه ی دیگری سر می دهد.) عذر می خوام، ببخشید، اما هر وقت که عصبی می شم این جور می شم. خنده م می گیره. (مکث. بهت زده او را نظاره میکنند.) باورنکردنی یه. منظورم این تغییر قیافه ست. یه خانم. بابا، دست خوش پسر، هر کی ببیندت فکر می کنه حقیقتاً یه خانمی. راکل.- من یه خانمم، چیسپاس. به من هم نگو پسر، می تونی بگی، دختر. هر چند ترجیح می دم راکل صدام کنی. یا راکلیتا، که توی دهن تو خیلی قشنگ هم می چرخه.

چیسپاس.- (با قهقهه ی عصبی دیگر.) خب، خب، خب.

راکل.- می خوامی لخت بشم تا بهت نشون بدم که تمام و کمال یه زنم. چیسپاس.- (ترسان.) نه، نه لازم نیست. البته که حرفت رو باور می کنم، پیرولو. ببخشید، راکل. راکلیتا. (مکث. با احتیاط.) راستی راستی؟ یه زن کامل؟

راکل.- کامل کامل. اگه بخوام حتی می تونم واست استریپتیز هم بکنم، چیسپاس. با این که سن و سالی ازم گذشته اما خیلی از زن ها آرزوی بر و بدن منو دارن.

چیسپاس.- نه، واقعاً همین طوره، تو خانم جذابی هستی. (می خواهد بخندد اما خود را کنترل می کند و بسیار جدی می شود.) پس منظورت اینه که جراحی کردی. (راکل در حالی که سینه هایش را با حالت شوخی نشان می دهد تصدیق می کند.)

چیسپاس.- (در حالی که صورت بر می گیرد.) خب، تصور کنم این جا، توی لندن، پزشکای اعلاحضرت هر جور معجزه ای که بگی انجام می دن.

راکل.- من این جا عمل نکردم، چیسپاس. عمل این جا کلی هزینه بر می داره، من هم که از یه خونواده ی کم بضاعت بودم. می دونی کجا

چیسپاس.- (نیمه قوز کرده، ترسان.) جوابت رو ندادم واسه این که نمی دونم چه کوفتی جوابت بدم. باور کن پاک منتر شدم. این اصطلاح مون رو یادت هست؟ یا شاید دیگه نمی دونی منتر شدن یعنی چی؟ راکل.- من هم منتر شدم. (می خندد.) حداقل سی ساله که این اصطلاح رو نشنیدم. منتر شدن. ولی، خب، آره من هم مثل تو منتر شدم.

مکث معذب

چیسپاس.- ( نمی داند با دستهایش چه کند، نمی داند کجا را نگاه کند.) خب، خب، خب.

راکل.- تو با این خب خب خب گفتنت چیزی می خوامی بگی؟

چیسپاس.- خیلی چیزا، پیرولو.

راکل.- اسم من راکله، چیسپاس. پیرولو دیگه وجود نداره. هنوز این رو نفمیدی؟

چیسپاس.- خب، خب، خب. (خنده ای غیرقابل کنترل به او دست می دهد.) عذر می خوام، پیرولو، باور کن قصد توهین بهت رو نداشتم. اما کل این داستان خیلی خنده دار به نظرم می آد. (خنده ی غیرقابل کنترل دیگر.) من هزار بار لخت مادرزادت رو توی ساحل دیدم، توی تراساس، هزار بار شونبولت رو وقتی توی چوسیکا اردو می زدم دیدم.

حالا دهن سرویس چه جور می خوامی صدات بزنی راکل؟

راکل.- چیسپاس، یه مرد باشخصیت هیچ وقت جلوی یه خانم نمی گه شونبول یا دهن سرویس. فقط اسپانیایی هان که جلوی خانم ها حرف رکیک می زنن. پروبی ها این طور نیستن. حداقل تو دوران من یکی که این جور بودن. تو خودت هم از بچگی یه آدم مؤدب و باشخصیت بودی. این رو همیشه پدر و مادرم می گفتن: ”دوستت چیسپاس یه جنتمن به تمام معناست.“

من گفتند که از ترس به خودم لرزیدم. "تخلیه کامل بیضه ها، آلت ، جهاز متعلقه و شکل دهی یک مهبل جوان". از ترس دندونام به هم می خوردن. قلبم داشت از سینه می زد بیرون. دکتره بهم گفت: «شروع کنم عزیزم؟». گفتم: «شروع کن دکتر فقط قسمت می دم سعی کن زیر عمل تلف نشم.»

چیسپاس.- (آشفته حال.) می دونی همه ی این حرفا منو یاد چی می ندازه؟ یاد اختاپوس و عنکبوت و لوزه و ترشح بزاق و هر چی که لزجه می ندازه. عذر می خوام حالم داره بد می شه حتی بعید نیست بالا بیارم.

راکل.- (گویی حرف های او را نشنیده است.) فیلیپه سارازین! آره اسم اون جونور مراکشی همین بود. (مکت.) «سوال آخر: واسه ساختن مهبل از رونت پوست ور داریم یا از کفلت؟

چیسپاس.- راکل اصلاً برام جالب نیست بدونم از رونت پوست برداشتن یا از کفلت.

راکل.- پس برات تعریف نمی کنم. اما بذار بهت بگم که فیلیپه سارازین حتی یه جای زخم هم روی بدنم نداشت. حالا بذار یه چیز قشنگ واست تعریف کنم: ظرف سه چهار ماه بعد از آخرین عملم اولین ارگاسم رو تجربه کردم. یه ارگاسم از جلو چیسپاس!

چیسپاس.- آفرین. باریکلا. حظ کردیم. تبریکات. خواهش می کنم دیگه هیچی برام تعریف نکن. (مکت.) فقط کابوس های آینده م رو بیشتر می کنی. تو اون گوسفند پنج پایی که توی سیرک سورکیو نمایش دادن یادت هست؟ فکر کنم با هم رفتیم دیدن نمایشش. هنوز اون پای اضافی حیوون بدبخت رو توی کابوس هام می بینم.

راکل.- اما من نه یه پا اضافی دارم نه یه پا کم. همون جوروی ام که باید متولد می شدم. همون جوروی. آره بهم خیلی سخت گذشت. ولی از هیچی پشیمون نیستم. بر عکس. خیلی هم خوشحالم. واسه همین

عمل کردم؟ توی کاسابلانکا. واقعاً اون وحشیا توی مراکش بدنم رو سلاخی کردن. بعد از اون مجبور شدم دو بار دیگه اینجا توی انگلیس عمل کنم.

چیسپاس.- باید آزمایش سختی بوده باشه، پیرولو. خیلی سخت. راکل.- (با هدفی نامشخص در حال نزدیک شدن به او.) می خوام بدونی؟ واقعاً؟ بله درست حدس زدی. تجربه ی سختی بود. و خیلی هم طولانی. (مکت.) اولش نمی فهمیدم چی داره بهم می گذره. منظورم قرص و داروهاست. هم خودم بودم هم خودم نبودم. یه آدم دیگه داخل وجودم شده بود. به جای من نفس می کشید، حرف می زد، می خوابید، آه می کشید. هم زمان هم خودم بودم هم کس دیگه توی بدن ام سر تا پا انقلاب شده بود. پوستم لطیف تر می شد، سینه هام درشت تر می شدند، باسنم، شونه هام، رونم قوسی شکل می شدند. موهای بدنم ریختند، اما موهای سرم شدن مثل خرمن. (مکت.) به زحمت را می رفتم، مثل ماشین هایی که راه گم کردن، قیقاج می رفتم. به نظرم می اومد که کل دنیا حواسشون رو دادن به من. ترس و وحشت داشتم اما خوشحال هم بودم. یعنی بهتره بگم می دونستم که همه ی این چیزها ختم به خوشبختی می شه.

چیسپاس.- (ترسیده ولی حس کنجکاوی اش بسیار قوی تر از ناخشنودی اش است.) تصور کنم بدترین جای قضیه مربوط به تیغ و چاقو بود، منظورم اتاق عمله. مگر نه مسئله ی هورمون ها خیلی ناجور به نظر نمی آمد. البته این چیزیه که من می گم.

راکل.- (فهمیم، مسخره کننده، بازیگوش و مصمم به آن که کاری کند لحظه ای به چیسپاس بد بگذرد.) می دونی الان اسم این کار رو چی گذاشتن؟ جراحی تعریف مجدد جنسی. خوش آواست، نه؟ تر و تمیز، بهداشتی، مؤثر. اما وقتی اومدن من رو تعریف جنسی مجدد بکنند، این طور نبود. اون وحشی های مراکشی اون قدر واضح مطلب رو به

چیسپاس.- (انبساط خاطر یافته و آرام شده). پس، پیرولو، ببخشید، راکل، تو همیشه به همجنس گرا بودی. همونی که الان بهش می گن: گی.

راکل.- من هیچ وقت گی نبودم، چیسپاس. اینو چندین بار بهت گفتم. اما می بینم فایده نداره. تو کله ی میرافلورسی تو این چیزا فرو نمی ره و نمی تونی بفهمی شون. همجنس گرا مردی یه که تمایل به مردا داره. من هیچ وقت مرد نبودم. من همیشه یه زن بودم.

چیسپاس.- تو وقتی تو کالج همکلاس بودیم زن نبودی پیرولو. پس منو سر کار نذار. تمام دم و دستگاه مردونگیت سر جاش بود. دریوری تحویل نده خواهش می کنم.

راکل.- این که دلیل نمی شه، چیسپاس. یه شومبول و یه جفت بیضه، دو تا عضو زائد که همیشه به وجودم سنگینی می کردن. به همین دلیل هم وقتی دکتر فیلیپه سارازین اون ها رو در آورد احساس کردم که از زیر یه بار عظیم خلاص شدم.

چیسپاس.- (کشف خود را جشن می گیرد.) می بینم هنوز شوخ طبیعت رو از دست ندادی. (مکث.) به زودی غمگین و مالیخولیایی می شوی. می خوام یه چیزی رو پیشت اعتراف کنم، پیرولو؟ خیلی در حق من ظلم کردی وقتی یه شبه بدون هیچ توضیح بدون هیچ یادداشتی بدون حتی یه خداحافظی، غیبت زد.

راکل.- تو آقا کوچولوی خل و چل، با اون مشتت صورتم رو له کرده بودی. روحی و جسمی داغون شده بودم.

چیسپاس.- همون روز عصرش رفتم خونتون ازت عذرخواهی کنم. بهت بگم غیظ برم داشته یه غلطی کردم. ازت بخوام هر چی بینمون گذشته رو فراموش کنی و مثل قبل با هم رفیق باشیم. این چیزا رو هم یادت بیار.

هم تا ابد از بابت اتفاقی که توی باشگاه تراساس افتاد ممنونت ام. بدون اون مشت هیچوقت جرأت برداشتن یه همچین قدمی رو پیدا نمی کردم. هیچ وقت نمی تونستم خونه رو ول کنم و بیام اروپا. هیچ وقت نمی تونستم واقعیت رو طبیعت ام رو حقیقتم رو قبول بکنم. واسه همین هم چیسپاس تا عمر دارم مدیونتم.

چیسپاس.- خب اگه این جوهره که میگی خوشحالم که با اون کار خدمتی در حقت انجام دادم. (مکث.) می تونم یه سوالی ازت بکنم؟ (راکل تصدیق می کند.) حقیقت داره که ازدواج کردی؟

راکل.- آره چیسپاس. پنج سال زندگی مشترک داشتم. اسم شوهر سابقم ریچارد تامپسونه. توی یه دفتر شرطبندی مسابقات اسبدوانی توی لیورپول کار می کنه. دوستانه از هم جدا شدیم. وقتی می آد لندن زنگی بهم می زنه و می ریم بیرون یه غذایی با هم می خوریم.

چیسپاس.- (مردد.) اون وقت زندگی زناشویی تون... نرمال بود؟ راکل.- (خندان.) نرمال نرمال. چی دوست داری بدونی؟ می خوام بدونی با هم عشق بازی می کردیم یا نه؟ معلومه که می کردیم. از جلو از عقب. هر چند نه اون جور پشت سرهم که من دوست داشتم. این جوریم رو نبین چیسپاس من یه زن خیلی آتیشی ای هستم. چیسپاس.- (نمی داند بخندد یا همچنان جدی بماند.) خب، خب، خب.

راکل.- من یه زن کاملاً نرمالی هستم، چیسپاس. فقط نتونستم بچه دار بشم. اما حقیقتاً این مسأله واسم مهم نبوده. مادر شدن هیچ وقت برام جذابیت نداشته. (تک خنده ای بر چیسپاس عارض می شود. سعی می کند، شرمنده خودش را کنترل کند، اما موفق نمی شود. سرانجام راکل نیز می خندد، با خوش نییتی. دو دوست قدیمی لحظاتی را به این ترتیب قهقهه زنان سپری می کنند، گویی دارند با این خنده ها درون خود را تخلیه می کنند.)

چیسپاس.- (در حالی که به خاطر می آورد.) "گه بازی رو بذار کنار، پیرولو. دیگه بسه، به اندازه ی کافی ازم انتقام کشیدی، داداش. با این قایموشک بازیات دهنم رو سرویس کردی. دوستی ما خیلی بیشتر از اون داستان باشگاه ارزش داره."

راکل.- (با تحقیر.) به یه جور ابراز عشق بین ابنه ای ها شباهت داره، چیسپاس.

چیسپاس.- (ماغ کشان.) حواستو جمع کن، پیرولو، که یه مشت دیگه اومد تو پوزت ها.

راکل.- (ترحم جویانه.) تو یه جنتلمنی. هیچ وقت دستت رو روی یه خانم بلند نمی کنی.

چیسپاس.- اما این نامه رو برات نفرستادم. خجالت کشیدم. پیرولو، خودم خودم رو نمی شناختم. به خودم گفتم: "یعنی واقعاً این تویی چیسپاس؟". رفتی تو اتاق در رو رو خودت بستنی نشستی زار زار گریه می کنی که این بچه مزلف نمی خواد ببیندت. (ترکیب صورتش به هم می ریزد و به نظر می آید که دارد گریه می کند.) تو گفتی اون مشت زندگی رو عوض کرد. زندگی من رو هم عوض کرد. یادته می خواستم معماری بخونم؟ خب، نظرم برگشت. کاری کردم که بابام من رو بفرسته آمریکا تا مدیریت دولتی بخونم.

راکل.- نمی تونی از این بابت گلابه کنی. خیلی برات خوب شد. پولدار شدی، چیسپاس.

چیسپاس.- تو از کجا می دونی من پولدار شدم؟

راکل.- (در حالی که سوئیت را نشان می دهد.) مگه توی گرون ترین هتل لندن سوئیت نگرفتی؟ اگر آدم پولدار و مهمی نبودی هیچ وقت قراردادهای ملاقاتت رو با بانکدارای لندن تو Financial Times چاپ نمی کردن.

راکل.- چیسپاس، با اون کاری که کردی، دیگه هیچ وقت نمی تونستیم مثل قبل با هم رفیق باشیم. داغ اون بوسی که هیچوقت نتونستم روی لبات بزنم و اون مشتت که تو توی فک من خوابوندی، تا ابد به پیشونی رفاقتمون خورد. تا ابد شبحت روی رابطمون سنگینی می کرد.

چیسپاس.- حقیقتش، راکلیتا، من هم تاوون اون مشت رو سنگین دادم. خیلی داغون شدم. فقط وقتی گم و گور شدی فهمیدم دوستیت چقدر توی زندگی برام اهمیت داشته. (نوستالژیک.) همیشه کنار هم بودیم. توی موج سواری، فوتبال، جشن ها، وزنه زدن، درس خونندای شب امتحان، دختربازی. (متوجه می شود و عکس العمل نشان می دهد.) راستی تو هم دختربازی می کردی، مگه نه؟

راکل.- (تصدیق می کند.) واسه قایم کردن احساس واقعییم. واسه این که متوجه نشی که من هم یه دخترم. عین این بود که نقش یه دختر لسبین رو بازی می کردم. وقتی باهاشون می رقصیدم و دنبالشون می رفتم یه همچین احساسی داشتم.

چیسپاس.- (خاطرات خود را از سر می گیرد.) اون وقت یه دفعه ناپدید شدی. خیلی درمونده شدم، باور کن، خیلی. نمی تونستم ببخشم. دلم برات تنگ میشد اما ازت متنفر هم بودم.

راکل.- واسه چی موقور نمی آی که بعضی شبا حتا به خاطر من گریه هم کردی؟

چیسپاس.- معلومه که به خاطرت گریه کردم، مادر جنده. حتی یه نامه هم واست نوشتم توش التماس کردم که قایموشک بازی را بذاری کنار. من فکر می کردم تو لیمایی. توی خونه ی خیابون اوچاران.

راکل.- توی نامه چی برام نوشته بودی،

چیسپاس.- تو هم دلت واسه من تنگ شده؟ غصه خوردی؟ شده یه بار در رو و دت ببندی و به یاد اون رفیق قدیمی میرافلورسیت گریه کنی؟

راکل.- من هیچ وقت از تو جدا نشدم، چیسپاس. تو توی تمومی این سالا مهمترین آدم زندگی من بودی. از موقعی که شناختم، از سوم ابتدایی توی کالج چامپاگنات، توی میرافلورس.

چیسپاس.- (نوستالژیک)، خاطره ش جلو چشمه. تو از لا رکولتا می اومدی. یه پسر بچه ای بودی خجالتی. لاغر و ترسون لرزون. بچه های کالج شروع کردن به مسخره کردند. اون وقت من در اومدم که: "هر کی سر به سر پیرولو بذاره سر و کارش تو کوچه با منه. حواستون جمع باشه".

راکل.- از اون موقع به بعد دیگه هیچ کس کار به کارم نداشت. بچه های کالج چه وحشتی داشتن از مُشتای تو، چیسپاس. از اون موقع به بعد من بهت افتخار می کردم. رفاقت تو با من مثل یه جایزه بود واسه من، بهترین جایزه ی زندگیم. و از اون موقع خیلی خیلی یواشکی اون بازی شروع شد.

چیسپاس.- کدوم بازی؟

راکل.- بازی ای که تو کله م بود. اولش می خواستم از خجالت بمیرم. از ترس. از ترس خدا که مبادا جزای این فکرای بد رو کف دستم بذاره.

چیسپاس.- کدوم فکرا، پیرولو؟

راکل.- این که بعدها که بزرگ شدیم، با هم ازدواج می کنیم.

چیسپاس.- اگر می دونستم این فکرا تو مُخته، درست حسایی تر حالتو جا می آوردم.

راکل.- چیزی نگو چیسپاس. واسه این که اتفاق افتاد. اتفاق افتاد.

چیسپاس.- درسته. زیاد پول در آوردن. زیاد هم از دست دادم. اما شاید باور نکنی، اگه بهت بگم که این مسأله برام اون قدر اهمیت نداره. معامله ها، مانورای مالی بزرگ، راه انداختن پروژه های پرخطر همه به من انگیزه می دن. زندگی ام رو که همیشه یه خرده خالی بوده پر می کنه. (مکث.) شاید قبول نکنی، پیرولو، ولی تقصیر تو بود که گذاشتی اون جور رفتی و زندگیم رو فنا کردی. (مکث.) تو چی؟ زندگی تو چه جور بود؟

راکل.- بگی نگی، چیسپاس. سختی و دوران بد زیاد داشتیم. به خصوص اولش. اما حالا اوضاعم خوبه. می خواهی بدونی خرجم رو از چه راهی در می آرم؟ اگه بگم خنده ت می گیره.

چیسپاس.- فاحشگی که نمی کنی؟

راکل.- نه، نه. البته یه مدت به سرم زد برم دنبال این کار. اگه دنبالش رو می گرفتم، آدم موفق می شدم، از این بابت مطمئن ام. من مددکار اجتماعی ام. مدرکم رو از مؤسسه ی تاویستوک گرفتم، می دونی؟ می رم دیدن خانواده هایی که مشکلات روانی دارند یا بچه هاشون معتادن. یا جوونک هایی که پاشون رو کج گذاشتن و توی دارالتأدیبین. خیلیاشون هم اهل آمریکای جنوبی آن. حالا می دونی تخصص من چیه؟

چیسپاس.- زنایی که مردن و مردایی که زنن و نمی دونن با این تضادی که توی جسم و روح شونه چه جور ی تا کنن.

راکل.- دقیقاً. جوونایی که مشکل هویت جنسی دارن، حالا یا مبهم یا نامشخص. کارم بد نیست، باور کن. حقوقش چیز دندونگیری نیست، ولی کارش خیلی جالبه. با این کار احساس مفید بودن می کنم. همین برای این زندگی کفایت می کنه، به نظرت این طور نیست؟

چیسپاس.- (تصدیق می کند، مکث.) تو چی راکل؟

راکل.- تو چی یعنی چی؟

می لرزیدن، دندونام به هم می خوردن و نمی تونستم این چیزا رو مخفی کنم. چه اتفاقی می افتاد وقتی تنها می مونیدم و تو لباسای منو می کنیدی و منو تو بغلت می گرفتی!

چیسپاس.. مثل یه آدم حسابی برخورد کردم، نه؟ وحشی بازی که در نیاوردم؟

راکل.. باهام خیلی ظریف برخورد کردی، سعی می کردی با حرفای خیلی نرم آرومم کنی. بهم می گفتی: "اون قدر عاشقتم، اون قدر که هیچ وقت کاری نمی کنم از دستم ناراحت بشی" می گفتی: "اگه بخوای، می تونی تا آخر عمرت باکره بمونی. حاضرم خودم را فدا کنم اما تو یه سرسوزن هم درد نکشی".

چیسپاس.. این چرندیات رو بهت گفتم؟

راکل.. اون موقع بود که من، از اون همه عشق جون گرفتم و تونستم به ترس خودم غلبه کنم. چه شب به یادموندنی ای داشتیم، شوهرکم. چیسپاس.. (کاملاً مستغرق در وهم) گریه نکردی؟ چندتا جیغ کوچولو نزدی؟

راکل.. حتی یه جیغ هم نزدم. درد رو بدون این که حتی یه گلابه بکنم تحمل کردم. کم کم با دیدن لذت بردن تو شوهر قشنگم من هم شروع کردم به لذت بردن.

چیسپاس.. پس زندگی مشترک ما یه زندگی بی نقص بود.

راکل.. بی نقصی بی نقص که نه. اما با دیدن این آمار طلاق که دور و برمون می بینم، زندگی خیلی موفق بوده. حداقل حدود بیست و پنج سال طول کشیده.

چیسپاس.. یعنی تا حالا طول کشیده.

راکل.. هنوز هم با هم عشق بازی می کنیم. البته خب بدون شور و آتیش اون دوران. چیسپاس جان، دیگه اون حرارت قدیمت رو نداری.

موسیقی ای لطیف، احساسی که پس زمینه ی این صحنه ی القایی است. نوری آبی، لطیف، غیرواقعی، آنان را در بر می گیرد در حالی که آن فانتزی را به ذهن متبادر می کنند.

چیسپاس.. چه اتفاقی افتاد؟

راکل.. با هم ازدواج کردیم.

چیسپاس.. به همچین چیزای نشنیده.

راکل.. توی کلیسای پارک مرکزی میرافلورس. تو با اون کت شلوار خاکستری نازت شده بودی یه پارچه آقا. من هم یه لباس عروس سفید تنم بود که دو متر دنباله داشت و دو تا ساقدوش با لباسای جشن تکلیف شون اونو دست گرفته بودن. یه تور عروس برودور دوزی داشتم و یه دست سرویس زیورآلات از جنس گوش ماهی که مادرم روز جشن عروسی از خودش آویزون کرده بود. کسایی که حاضر بودن گفتن که من یه تازه عروسِ ناز شدم. عکسمون رو توی مجله ی *کارتاس* چاپ کردن.

چیسپاس.. فکر کنم توی جشنمون رقص هم بود.

راکل.. توی کانتری کلوب. خونواده هامون قیامت به پا کردن. گروه موسیقی سونورا ماتانسرآ به همراه خواننده شون بابی کاپو از نیویورک اومده بودن تا چراغ جشن عروسی ما رو روشن کنن. تمام شب رو رقصیدیم. ساعت سه صبح بود که رفتیم توی حجله دامادی. چه قدر ناز درستش کرده بودن، پر از گلسترخ و بهارنارنج که عطرشون اتاق رو ور داشته بود!

چیسپاس.. (معذب) باکره به حجله اومدی دیگه.

راکل.. مثل یه سوسن پاک و دست نخورده. یادت نیست که توی مدت زیاد نامزدیمون هیچ وقت نداشتم از حدت بگذری؟ فقط ماچ و بوسه و زیر سینه اصلا. من از این شب زفاف می ترسیدم، چیسپاس. با این که کلی شامپاین خورده بودم ولی باز هم وحشت داشتم. پاهام



چیسپاس.- چون با زندگی ای که من دارم مجردی جور در نمی اومد. احتیاج به یه مأوایی داشتم، یه کسی که خونه رو بگردونه، دوستام رو تحویل بگیره و همراهیم کنه. زندگی یه مرد تاجرپیشه پر از تعهدای اجتماعیه. مردم خیال می کنن که من یه آدم موفقم. بهم غبطه می خورن. چون پول زیادی در آوردم و خیلی خوب زندگی می کنم، فکر می کنن من مرد سعادت‌مندی هستم.

راکل.- مگه خودت این جور فکر نمی کنی؟

چیسپاس.- کسی از درون من که خبر نداره، من هم یه آدمی هستم مغرور و نمی دارم چیزی از درونم رو بشه. خودم رو غرق کار کردم تا به بدبختی هام سرپوش بذارم. همون جور که دیگران برای این کار به الکل و مواد و قمار پناه می آرن، من هم به معامله هام پناه آوردم. نه به خاطر این که دوست دارم، نه به خاطر این که جاه طلب و تشنه ی قدرتم. نه، واقعیت رو به تو می تونم اعتراف بکنم، پیرولو: آی ریدم به هر چی مال و منال دنیاست.

راکل.- پس چرا این جور مثل دیوونه ها داری کار می کنی؟ نه شنبه داری، نه یکشنبه، نه تعطیلات، نه مرخصی. واسه چی، چیسپاس، واسه چی؟

چیسپاس.- واسه این که سرگیجه بگیرم و وقت اون رو نداشته باشم که به پوچی زندگیم فکر کنم.

راکل.- چه دراماتیک شدی، چیسپاس. گریه که نمی خوای بکنی؟ هان؟

چیسپاس.- نگران نباش. (مکث.) من هیچ وقت جلوی مردم گریه نمی کنم. فقط وقتی تنهام گریه می کنم. قبلاً بیشتر گریه می کردم، الان به ندرت این کار رو می کنم. می رفتم توی توالت دفتر در رو رو خودم می بستم و چند قطره اشکی می ریختم. تسکینم می داد، بهتر می شدم. اما حالا دیگه نه. الان قرص می خورم و هر چند وقت یه بار می

چیسپاس.- الان چند وقت به چند وقت عشق بازی می کنیم؟ یکی دو بار در هفته؟

راکل.- یکی دو بار در ماه، چیسپاس. اون هم با تپق های زیاد وسطش. چیسپاس.- چه قهقراایی، راکل جان!

راکل.- من همراه خوبی برات بودم. توی بد و خوب پشتیبانت بودم. با این که بعضی وقتا یه شیطنتایی در حقم کردی، اما همه رو بخشیدم. حقیقتش هیچ وقت دل از تحسین و دوست داشتنت نکندم. از همون روز اول، توی کالج چامپاگنات، توی میرافلورس، وقتی جلوی بچه ها از اون شاگرد جدید کلاس سه A که بچه ها مسخره ش می کردن، دفاع کردی. نمی تونی گلایه ای از من داشته باشی، چیسپاس.

موزیک رو به خاموشی می گذارد تا سرانجام کاملاً قطع می شود. نور آبی از بین رفته نور قبلی جایگزین می شود.

چیسپاس.- نه، گلایه ای ندارم. با تو خوشبخت بودم. زنِ بارزشی بود، یه همراه واقعی، پاره ی دیگه ی وجودم. در عوض...

راکل.- در عوض چی؟

چیسپاس.- (به تلخی.) در عوض زنِ دیگه ی من، زن حقیقیم... هی بهتره چیزی برات تعریف نکنم. چه فاجعه ای، پیرولو!

راکل.- منظورت کدوم یک از زناته؟ تو چند بار ازدواج کردی، نه؟

چیسپاس.- سه بار.

راکل.- کدومشون فاجعه بودن؟

چیسپاس.- هر سه تاشون. (مکث.) همیشه توی انتخاب زنام بد عمل کردم. اما این شکستا همه ی جورایی تقصیر خودم بودن. واقعیتش با هیچ کدوم از اون ها به خاطر عشق عروسی نکردم.

راکل.- پس واسه چی با اونا عروسی کردی؟

نمی‌کنم. این واسه تو از کتک خوردن هم بدتره. چون می‌دونم، مثل همه ی زنا، ذات کنجکاو. دلغشه گرفتی بدونی واسه چی سه تا ازدواج فاجعه بودن.

راکل.- (مهربانانه دستی بر بازویش می‌گذارد.) معلومه که دلغشه گرفتم، تو هم، چیسپاس، دلغشه میری که برام تعریفش کنی.

چیسپاس.- خوب می‌دونی برای چی ازدواج هام به شکست ختم شدن. ازدواج هام و تموم رابطه های دیگه م با زنا. و برای چی هیچ وقت نتونستم یه رابطه ی درست و حسابی با یه زن داشته باشم.

راکل.- شاید واسه این که روابطت با اونا توی رختخواب اشکال داشته.

چیسپاس.- (بدون آن که نگاهش کند، تصدیق می‌کند.)

راکل.- شاید برای این که هیچ وقت نتونستی زنی رو توی رختخواب ارضا کنی. (چیسپاس همچنان، بی حرکت و چهره در هم، مقابل را می‌نگرد.) شاید واسه اینه که نتونستی به معشوقه های زودگذرت به اندازه ی کافی حال بدی؟ شاید واسه اینه که خیلی زودتر از معمول یا بر عکس هیچ وقت انزال نمی‌شدی و این شکستا باعث خجالتی و نگرانیت می‌شدن. شاید واسه این که دراور و درمانای پنهونیت، پیش دکترا، روانپزشکا و سکسولوژها توی آمریکا به هیچ دردت نخوردن و همیشه توی رختخواب یه فاجعه بودی؟ شاید واسه این که تو آقا کوچولوی خل و چل همیشه یه فلک زده ای بودی که خودت رو گرفتار کردی تا خودکشی نکنی؟ واسه همینه که می‌رفتی تو دستشویی در رو خودت می‌بستی و گریه می‌کردی؟

چیسپاس.- (سکوت طولانی. به زحمت زیاد، تصدیق می‌کند.) فکر کنم به همین دلیل بوده، راکلیتا. ضمناً فکر می‌کنم که باعث بانی همه ی این بدبختیا تویی.

راکل.- من؟ برای چی من؟

رم پیش روانکاو. یه پفیوز ریشو که می‌گه همه ی بدبختی هام ناشی از اینه که هنوز منو از شیر خوردن نگرفتن، می‌گه هنوز پستون ننه م رو میک می‌زنم. اینا رو می‌گه و هر جلسه صد و پنجاه دلار تیغم می‌زنه.

راکل.- می‌دونی از شنیدن این چیزایی که می‌گی قلبم داره شکسته می‌شه؟ من نمی‌دونستم که تو آدم ناخوشی هستی. تصورش هم نمی‌کردم. از بچگی به سرحالی و غبراق بودنت حسودی می‌شد، به عضلاتت به اعتماد به نفست. از همه بیشتر به این که چه طور از هر کاری که می‌کردیم راضی بود. فیلم دیدنامون توی سینما ریکاردو پالما، گل کوچیک بازی کردنامون توی ترراساس، موج سواری هامون توی بانیوس دِ میرافلورس، جشنای روز شنبه مون. هر چیزی تو رو از زندگی لبریز می‌کرد. مثل هر آدم خوشبختی با تمام وجود از ته دل می‌خندیدی. چی شد که یه دفعه اینجوری زندگی رو به خودت تلخ کردی؟

چیسپاس.- خوب می‌دونی چه اتفاقی برام افتاد، پیرولو.

راکل.- من راکل ام، چیسپاس. پیرولو مرده رفته زیر خاک.

چیسپاس.- خب، باشه، راکل. اما این مسأله زیاد مهم نیست. مهم اینه که تقصیرکار تو بودی که من شدم یه آدم بیچاره، یه آدمی که همه زندگیش شده غم و غصه.

راکل.- (مضحکه کنان او را تقلید می‌کند.) خب، خب، خب. پس حالا کاشف در اومد که آدم بده ی فیلم من هستم.

چیسپاس.- منو مسخره نکن، مادرجنده.

راکل.- اگه همون جوروی که تو چند دقیقه ی پیش قاه قاه بهم خندیدی، بهت بخندم یه مشت دیگه حوالم می‌کنی؟

چیسپاس.- نه. دیگه مشت پشت رو گذاشتم کنار. بزمن حتماً رگ بازوم می‌گیره. اما، اگه مسخره م کنی، دیگه هیچی از اسرارم برات تعریف

راکل- من نه دارم مسخره ت می کنم نه بهت می خندم. فقط از شنیدن حرفات کُپ کردم و هیجان زده م.

چیسپاس- این مسأله رو، یه روز، یه شب، هزار سال پیش، نه، هزار سال که نه، چه می دونم، خیلی وقت پیش، کشف کردم. فکر کنم توی اولین ازدواجم با لوچی بود. شاید هم توی دومی با فلوری. چه می دونم. اصلاً چه اهمیتی داره. اما قشنگ یادم هست توی یکی از اون لحظه های سخت و وحشتناک بود. وقتی، یه دفعه، همه ی شور و هیجانی که داشتم، یا فکر می کردم دارم، می شد باد هوا: پیس س س س. اون موقع بود که غم عالم مَث یه ابر سیاه دورم رو می گرفت و تبدیل می کرد به یه آدم پوچ و به دردنخور. یه آدم بدون سکس، یه آدم کاغذی. اما، اون روز، یه اتفاق باورنکردنی برام افتاد. (مکث.) یاد اون روز توی تراساس، افتادم، پیرولو. منظورم، یاد اون بوسی که نتونستی بکنی. اون وقت، اون وقت....

راکل- (لبریزِ حکمت) پیش خودت تصور کردی من اون بوس رو کردم و تو هم اون بوس رو دادی و همین آتیش وجودت رو دوباره روشن کرد. آتیشت گُر گرفت و دوباره شدی یه مرد. یه بار دیگه شدی عین یه کوره. این اتفاق افتاد، چیسپاس، نه؟

چیسپاس- نمی دونم، پیرولو، چه طور می تونم این راز رو برات فاش کنم، ولی این اتفاقی بود که افتاد. دقیقاً همین جور. از اون موقع به بعد، این تصور، این ایده، این خیال بافی، تبدیل شد به، نمی دونم اسمش رو چی بذارم، به راه درمونم، به فوت و فن عشق بازم.

راکل- خیلی خوشحالم از این بابت که برات مثل یه فندک عمل کردم، چیسپاس. شدم ویاگرات، قبل از این که اصلاً ویاگرایی کشف شده باشه.

چیسپاس- (در حالی که قدری آرام می شود) ولی نه همیشه. حقیقتش سکس هیچ وقت تو زندگی اون قدرها برام مهم نبوده. مثلاً

چیسپاس- (معذب) خیلی خوب می دونی واسه چی، خودتو به اون راه نزن.

راکل- به خاطر اون داستانی که سی و پنج سال پیش توی تراساس اتفاق افتاد؟ به خاطر او بوسی که هیچ وقت نکردم و اون مشتت که فکم رو خورد کرد؟

چیسپاس- (شرمسار و تؤامن با موذیگری) اشتباه می کنی، پیرولو. تو فکر می کنی خیلی چیزا می دونی. اما دست کم از یه چیز خیلی مهم پاک غافل.

راکل- (گوش خود به لبان او نزدیک می کند) چه چیزی، چیسپاس؟ چیسپاس- (در حالی که صدای خود را بسیار پایین می آورد و بر تلاطم خود به زحمت غلبه می کند. به زحمت زیاد سخن می گوید، گویی کلمات را به زور می کشد) اون بوسی رو که می خواستی به لبم بزنی، اما نزدی، در واقع زدی. (مکث.) می دونم، حرفم رو باور نمی کنی، فکر می کنی دروغ می گم، ولی تو مدت این سی و پنج سال بارها و بارها اون بوس رو به لبام زدی.

راکل- اگه می خوای فکر نکنم دیوونه شدی درست حسابی برام توضیح بده ببینم داستان از چه قراره. از اول اولش، لطفاً.

چیسپاس- (هر لحظه با صدای زیرتر) راستش نمی دونم چه جوری برات تعریف کنم که از خجالت آب نشم. حقیقتش، حقیقتش اینه که برای این که اوضاع توی رختخواب درست پیش بره- جون هر کی دوست داری، پیرولو، مسخره م نکنی ها- تنها راه چاره اینه که اون بوسی را که می خواستی توی باشگاه تراساس بهم بدی، الان بدی. راکل- خب، خب، خب.

پیرولو- (خیلی جدی) قرار شد، پیرولو، نه بهم بخندی، نه مسخره م کنی. دارم هر چی توی سینه م هست، برات بیرون می ریزم، چیزایی که حتی خودم هم نمی خواهم چیزی ازشون ببینم یا بفهمم.

بار دیگر از دوردستان آوای آن موسیقی نوستالژیک به گوش می رسد و نورها چنان افول می کنند که هر دو رفیق چون دو شریک جرم در نیم سایه قرار می گیرند.

چیسپاس..- ما با هم ازدواج نکردیم؟

راکل..- هیچ وقت با هم ازدواج نکردیم. تا وقتی هم من عمل نکردم و یه خانم کوچولوی کامل نشدم، نتونستیم رابطه ی عاشقانه با هم داشته باشیم. چون تو آفاکوچولوی خل و چل پر از تعصب و عقده بودی، یادت بیار.

چیسپاس..- واسه همین جراحی کردی؟ واسه این که رابطه ی بین ما رابطه ی دو تا اُبنه ای به نظر نرسه؟

راکل..- فقط به این دلیل که نه. بهت که گفتم. من همیشه می خواستم یه زن باشم. جراحی کردم تا همونی باشم که قبلاً بودم، همونی که توی کله و قلبم بود. جراحی کردم تا این اشتباه بدنم رو تصحیح کنم.

چیسپاس..- اون وقت چی شد؟ وقتی با جراحی تبدیل شدی به یه زن و برگشتی لیما.

راکل..- تو اولین نگاه دلت رو بردم. یادت رفته؟ با من همون رابطه ای رو نداشتی که با لوچی و فلوری و کامونچا داشتی. با من مثل یه آتشفشان بودی که روز و شب فوران می کنه

چیسپاس..- پس واسه چی با هم ازدواج نکردیم؟

راکل..- واسه این که تو دیگه با لوچی یا فلوری یا کامونچا ازدواج کرده بود. ضمناً واسه این که بهم گفتم عشق واقعی راهش از ازدواج

سواست. گفتم عشق واقعی، عشق رومانتیک یه چیز زیرزمینی. گفتم که زنا وطن واقعی عشقه. این بهانه را برام آوردی تا من رو معشوقه ی خودت بکنی. این چیزا رو هم یه خرده با بدلحنی می گفتم. این شده بود بازیمون: تو به من دربوری بگی من هم گردن بذارم.

اون قدر که کار برام مهم بوده. بیشتر یه چیز جنسی بوده. به گمانم این هم یکی از دلایلی یه که باعث شد هر سه ازدواجم تبدیل بشه به یه فاجعه.

راکل..- می خوام بگی که آدم خیلی بدشانسی بودی و هستی؟

چیسپاس..- می خوام بگم آدم شادی نبودم. شاد نبودن با بدشانس بودن فرق داره. توی زندگی شانس داشتیم: صحیح و سالمم، پول دارم، اگه دلم هم بخواد می تونم همه ی کسب و کار رو تعطیل کنم و بزمن به مسافرت و خوش گذرونی.

راکل..- ولی؟

چیسپاس..- ولی هیچ وقت آدم شادی نبودم، یعنی، دیگه هیچ وقت به اون دوران به اون چشم و دل سیری، به اون هیجان، به اون احساس رضایت خاطر کامل که داشتیم، بر نگشتم. یادته، پیرولو؟ وقتی یه دست گل کوچیک می بردیم، وقتی تیم U به آلیانزا گل می زد؟

راکل..- تو طرفدار تیم U بودی، اما من آلیانزایی تیر بودم. یادت رفته؟ چیسپاس..- (گویی حرف او را نشنیده است.) یا وقتی، توی یکی از جشنای شنبه، مخ یه دختر رو می زدم و راضی می شد. شاید این چیزا مسخره به نظر بیان، اما خوشحالی ناشی از اونا رو هیچ وقت دوباره توی زندگی به دست نیاوردم. الان وقتی یه چیزی خوب از آب در می آد، مثلاً یه سرمایه گذاری یا مشارکت یه شرکت توی بورس، نهایت چیزی که احساس می کنم، حس رضایت و غروره. اما این رو بهش نمی گن شادی. تو این جور نیستی، راکل؟

راکل..- (کنار چیسپاس می نشیند و سر خود را به شانه اش تکیه می دهد.) من همیشه وقتی یاد زندگی عاشق معشوقی فشنگی که داشتیم می افتم، احساس شادی می کنم، یه زندگی جالبی که هیچ کدوم هیچ وقت از دست اون یکی خسته نمی شد.

چیسپاس.- می زدمت چون از زدنت تحریک می شدم. آره، اعتراف می کنم. چون، بعد از زدنت، عشق بازی بیشتر بهمون می چسبید. می زدمت تا بتونم باهات آشتی کنم، راکلینا، (مکت). اما حالا تو اعتراف کن. واسه چی اون همه کتک رو به جون می خریدی؟ واسه چی نمی داشتی بری؟

راکل.- شاید واسه این که من هم خوشم می اومد. نه از کتک خوردن. از همین چیزی که الان گفتی. این که بعد از کتک خوردن با هم آشتی می کردیم. واسه این که وقتی داری باهام عشقبازی می کنی ازم عذرخواهی کنی. بیشتر، بیشتر. تا اون جا که سرگیجه بگیرم و پس بیفتم. بعد تو بغل تو، با ناز و نوازشای تو، دوباره جون بگیرم. این لحظه ها قشنگ ترین لحظه ها بودن، چیسپاس.

چیسپاس.- واقعاً قشنگ ترین لحظه ها. (آه کشان.) این حرفا داره به خرده غصه دارم می کنه، پیرولو.

راکل.- می خوام برم؟ می دونم تو به آدم خیلی گرفتاری هستی و من هم دارم پول و وقتت رو هدر می دم.

چیسپاس.- خب، این حرف درسته. اون هم نه فقط حالا. اگه تمام وقتایی رو که تو از اون ماجرای تراساس تا حالا، با سرگرم کردنم، تلف کردی، حساب کنیم، می شه سال ها زندگی و میلیون ها دلار پول. راکل.- انصافه، چیسپاس. تو هم کلی وقت از من تلف کردی. هر چند به یه شکل دیگه.

چیسپاس.- (مغموم.) به چه شکلی؟

راکل.- خیلی چیزا رو ازم گرفتی. خیلی چیزای قشنگ زندگی رو. چون زندگی فقط شکست و ناامیدی نیست. زندگی خواب و خیال داره، صحنه های قشنگ داره، ماجراجویی داره.

چیسپاس.- (با صدای بسیار پایین و به تلخی.) خب، پیرولو، تو می دونی که من دوست نداشتم اون اتفاق بیفته.

چیسپاس.- یه دونه آپارتمان خوشگل توی یه محله ی دور از خونه م برات گرفتم؟

راکل.- خیلی دور نبود. توی باررانکو. یه خونه ی کوچولو با یه باغچه برام خریدی. توی همون میدونچه ای که خوسه ماریا اگورن شاعر زندگی می کرد. از هر سفری که برمی گشتی سوغاتی های جالب برام می آوردی: لباس، جواهر، وسایل تزئینی خونه. به لطف تو، علاوه بر زن شدن، چیزی شدم که همیشه آرزوش رو داشتم: یه سوگولی.

چیسپاس.- سوگولی؟ یعنی چیزی مثل یه جنده، نه؟ معنیش اینه که بعضی وقتا بهم خیانت می کردی؟

راکل.- آه، امان از دست این غیرتی بازی های تو. واقعیته. تنها چیزی یه که توی تموم این سالای خوشبختی سایه ش از سر ما کم نشده.

چیسپاس.- جواب سوالم رو بده. از سفر رفتن ها و گرفتاریای کاریم سو استفاده می کردی و زیرآبی می رفتی؟

راکل.- خب، حالا که داریم زیر و زبر زندگیمون رو به هم اعتراف می کنیم، بذار بهت بگم: آره. خیانت می کردم. البته فقط چند بار.

چیسپاس.- اما کار آگاهی که واسه پایبندت استخدام کرده بودم، قسم می خورد که تو همیشه بهم وفادار بودی.

راکل.- خب، کار دیگه ای نمی تونست بکنه، آخه من با اون هم می خوابیدم.

چیسپاس.- گربه کوره! جنده لاشی! چه قدر خوشحالم از اون همه کتکی که بهت زدم.

راکل.- حقیقتو اعتراف کن، دروغگو. کتکم نمی زدی چون رگ غیرت می زد بیرون، یا چون شک می کردی دارم فریب می دم. حقیقتو

بگو، چیسپاس، حقیقتو. منو می زدی چون دوست داشتی منو بزنی.

چون... یالا، روراست باش، جمله ی منو تموم کن..منو می زدی چون...

تو، خونواده ی من، خونواده‌های محترمی که خونواده های ما رو می شناختن. به خصوص، به مصلحت تو بود، و گر نه فرستاده بودندت زندان، چیسپاس.

چیسپاس.- من نخواستم با وزنه بزوم تو شقیقه ت، پیرولو. به عزیزترین کسم قسم می خورم نمی خواستم. می خواستم هلت بدم، یه مشت بذارم تو دهنه لبه پاره بشه. ماجرای وزنه فقط یه تصادف بود. راکل.- شاید منظوری نداشتی، شاید فکرش رو نکردی. اما انجامش که دادی. وزنه رو به من پرت کردی تا بهم صدمه بزنی، می خواستی انتقام بگیري از کار بدی که در حقت کردم. نمی خواستی منو بکشی، چیسپاس، بهت حق می دم. مطمئن مطمئن ام که نمی خواستی. می دونم که پشیمونی، ضجر کشیدی. -گفتی... آهان- زخمی یه تو زندگی که هیچ وقت خونش بند نیومده. اما، فرقی نمی کنه، نه، چون من دیگه مُرده م.

چیسپاس.- راکل، سی پنج سال گذشته، بس نیست؟

راکل.- معلومه که بسه، چیسپاس. بیا اصلاً موضوع رو عوض کنیم. بیا غم خوردن و آه و ناله کشیدن رو بذاریم کنار. یه موضوع جالب واسه حرف زدن پیدا کنیم.

چیسپاس.- دیگه هیچ حرفی واسه گفتن نداریم، پیرولو.

راکل.- می خوام برم؟

چیسپاس.- (مغموم.) سی و پنج ساله که می خوام بری. اما لعنتی، تو هیچ وقت نمی ری. (اتاق کم کم تاریک می شود و تنها چهره ی تکیده ی چیسپاس، مثل ابتدا، قابل رؤیت می ماند. از دوردست، دق البابهایی به گوش می رسند که به عنوان موسیقی متن به کار رفته و کم کم افزایش می یابند.) همیشه بر می گردی تا این صحنه ی احمقانه رو به یادم بیاری. اون صحنه ی احمقانه و مزخرف و تأسف بار. معلومه که نمی خواستم بکشم. یه واکنش غریزی بود، مقابل

راکل.- من کسی رو سرزنش نمی کنم، چیسپاس.

چیسپاس.- (دراماتیک.) من می خواستم هلت بدم، چون غافلگیر شدم، چون ترسیدم موقعی که داشتیم دوش می گرفتیم، پیری رومو و ماچم کنی.

راکل.- حالا یه غلطی کردم، چیسپاس، ول کن. بیا از خاطرات موقعی که معشوقه ت بودم تعریف کنیم. چه قدر بهمون خوش گذشت، به خصوص اون روزایی که تو به بهانه ی مسافرت دودره می کردی و کل شب رو پیش من توی خونه ی محله باررانکو، می موندی.

چیسپاس.- تو، پیرولو، خوب می دونی بعد از این سی و پنج سال هنوز داره ازون زخم خون چکه می کنه.

راکل.- فراموشش کن. بذار سینما رفتن مون رو به خاطر بیاریم که چه طور توی محله های وسط شهر با سروصورت و لباس مبدل راه می رفتیم تا کسی ما رو نشناسه.

چیسپاس.- تو خودت می دونی من فقط هلت دادم، فقط از این تصور چندش آور که یه رفیق می خواد لبم رو ببوسه اون مشت رو بهت زدم. راکل.- احساس بهتری بهت دست می ده از این که فکر کنی مسائل این طور اتفاق افتادن؟ خب باشه، همه چی همین جور اتفاق افتاد، چیسپاس.

چیسپاس.- همین جور اتفاق افتاد، پیرولو.

راکل.- (دلسوزانه موهای وی را نوازش می کند.) نه، چیسپاس. مسائل این طور اتفاق نیفتادن.

چیسپاس.- پلیس اینو گفت. نگفت؟ پزشک قانونی هم تأیید کرد.

قاضی جلسه هم همین طور. یه حادثه! همه مدارک به نفع منه.

راکل.- آره، همه چی گواه اونیه که یه تصادف بود. حتی روزنامه نگارها،

این پاسداران حقیقت، هم همینو گفتن. اما نه چون داستان اینجوری

بود، چون اون دروغ به مصلحت همه بود: به مصلحت خونواده ی

شوند. چیسپاس با تغییر حالت می رود در را باز می کند، پیرولو ساآودرا وارد می شود، اکنون لباسی به شیکی لباس چیسپاس دارد. یک کیف دستی زیر بغل دارد.)

پیرولو. - معلومه داری این جا چه غلطی می کنی؟ ملت اون پائین منتظر توئه ن.

چیسپاس. - (حیرت زده نگاهی به ساعت خود می اندازد.) آئی بابا. زمان از دستم در رفت. بریم، پیرولو، بریم.

پیرولو. - یادت رفته این بانکدارای انگلیسی جنون وقت شناسی دارن؟ می شه فهمید داشتی این جا چه غلطی می کردی؟

چیسپاس. - (می خندد.) اگه برات تعریف کنم، وا می ری، پیرولو.

پیرولو. - تو با این وقت شناسیت منو خون به جیگر میکنی، چیسپاس.

هر دو، کیف ها و زونکن هایشان در دست، با عجله خارج می شوند.

صداها و گام هایشان در دوردست گم می شوند و دوباره قشقرق فرودگاه ها و هواپیماها و هتل های اول نمایش باز می گردند و فرو می افتد

## پرده

مارپیا، 2002-2008

عصبانیت، تنفر، مقابل این حرکت تو که برام مثل یه خیانت بود. رفاقت ما نمی تونست اون چیز کثیف باشه. وزنه رو بدون این که بفهمم چه کار می کنم، سمتت پرت کردم. دستم پرت کرد، من نکردم. می خواستم بترسونمت، یه کوچولو گوشمالیت بدم، اما نه زیاد. تصورش هم نمی کردم که بخوره به گیجگاهت، اصلاً نمی خواستم کارتو تموم کنه. اون وزنه رو من هم افتاد. همه جامو زخمی کرده. اون وزنه من رو هم کشت، پیرولو. هر چی پاکی و صداقت و معصومیت رو توی من کشت. همه ی اون چیزایی که ما رو از ته دل خوشحال می کرد، داداشی. خودت گفتی. فیلم دیدنامون توی سینما ریکاردو پالما. گل کوچیک بازی کردنامون توی تراساس. موج سواریهامون توی بانایوس د میرافلورس. جشنای شنبه. اون همه شور و شوق، اون همه شادی، اون همه انرژی، کجا رفت راکل؟ (مکث. اندوهگین می شود.)

”دیگه نمی خوام معماری بخونم، بابا، می خوام مدیریت دولتی بخونم.“

”دیگه نمی خوام برم دانشگاه پاسیفیکو، بابا، می خوام برم آمریکا.“

”می خوام شغلم رو عوض کنم، شغلمو اسممو، می خوام همه چی بره به درک، بابا.“ (بر می خروشد.) نه، منو نکشت که تموم بشه بره. داره منو ذره ذره می کشه. امروز یه خرده، فردا یه خرده ی دیگه، پس فردا یه خرده ی دیگه. (سر خود را می گیرد.) اینجا، (پشت خود را.)، اینجا، اینجا. (شانه و قلب خود را.) این جا، این جا، این جا. (زیپ شلوار خود را.) اون وزنه ی لعنتی داره همه جام رو خورد می کنه، له می کنه، تیکه تیکه می کنه. این فائله هیچ وقت تموم نمی شه، راکلیتا؟ بعضی وقتا تو زنده ای من مردم، بعضی وقتا من زنده ام تو مردمی. بیچاره پیرولو! بیچاره چیسپاس! سی و پنج سال گذشته! بس نیست؟ (دق الباب ها فزونی می گیرند. چیسپاس تکانی به خود می دهد و، مثل ابتدای نمایش، پیراهن و کرواتش را مرتب می کند، موهایش را صاف می کند) خب، خب، اومدم. ( چراغ ها روشن می

پایان

# پای رودخانه می تیز

اثر ماریو وارگاس یوسا

ترجمه ی پژمان رضایی

کلیه ی حقوق مادی و معنوی این اثر برای مترجم آن محفوظ بوده و هر گونه استفاده از آن منوط به مجوز کتبی وی می باشد.

litopeyman@gmail.com